

فریبا وفی

پرنده‌ی من

نشر مرکز



۱

این جا چین کمونیست است. من کشور چین را ندیده‌ام ولی فکر می‌کنم باید جایی مثل محلهٔ ما باشد. نه، در واقع محلهٔ ما مثل چین است؛ پر از آدم.

می‌گویند در خیابان‌های چین هیچ حیوانی دیده نمی‌شود. هر جا نگاه کنی فقط آدم می‌بینی. با این حساب محلهٔ ما کمی بهتر از چین است چون یک گربهٔ هرزه داریم که روی هرّهٔ ایوان می‌نشیند و همسایه طبقهٔ سوم هم از قرار، طوطی ننگه می‌دارد. یک مغازهٔ پرندۀ فروشی هم سر خیابان داریم. به این خانه که آمدیم تصمیم گرفتیم این جا را دوست داشته باشیم. بدون این تصمیم، ممکن بود دوست داشتن هیچ وقت به سراغم نیاید. سروصدا زیاد بود و روز اول انگار برای آشناتر شدن ما با محیط، آقای هاشمی دختر چهارده ساله‌اش را زیر شلاق گرفت و فحش‌هایی که معجونی از چند زبان بود، مثل سنگ‌ریزه‌هایی توی حیاط خلوت ما ریخت.

مامان می‌گوید محلهٔ شما مثل صندوق‌خانه است؛ همه چیز در آن پیدا می‌شود. راست می‌گوید. خیابان ما پر از نعمت است. چند تا نانوايي و صد تا بقالی که اولش مانده بودم از کدامشان خرید کنم که به آن دیگری برنخورد. سبزی فروشی و میوه فروشی آن قدر زیاد است که به همه می‌رسد.

ولی پیاده‌روها، لطمه‌ای جدی به عشقم می‌زند. آن‌قدر تنگ و باریک است که نمی‌شود شانه‌به‌شانه رفت. یا باید جلوتر بروی یا عقب بمانی. یا تند بروی و یا راه بدهی. اگر نگاهت به پایین باشد لکه می‌بینی. کف پیاده‌رو پر از لکه است. لکه‌های آب، خلط دهان، روغن و یا سبزی له شده و به کار دانشجویان روان‌شناسی می‌آید که دوست دارند از تخیل آدم‌ها سر دریاورند.

سرت را بالا می‌گیری و فکر می‌کنی نمی‌شود پُز این چشم‌انداز را حتی با تخفیف و چشم‌پوشی به کسی بدهی. پشت‌بام‌ها دودآلودند با منظره‌ای از لباس‌هایی که انگار نُشُسته آویزان کرده‌اند. ساختمان‌ها بلند و کوتاه و کیپ‌هم‌اند. هر کوچه‌ای چند ساختمان نیمه‌کاره دارد با بساط تیرآهن و کیسه‌های سیمان و فُرغون و ماشین‌هایی که بار خاک دارند.

همه جا دارند خانه‌های قدیمی را خراب می‌کنند و آپارتمان می‌سازند. بوته‌های رُز و یاس خانه‌های نیمه‌ویران بس که آغشته به گردو خاک است به کار شاعران هم نمی‌آید. جابه‌جا، خانه‌های نو کمی عقب‌تر از قدیمی‌ها، ظاهر می‌شوند با ایوان‌های کوچک و درهای مشبک آهنی. محله مثل جعفر عشقی شده است که عینک آفتابی می‌زند و موهایش را به بالا شانه می‌کند ولی کفش‌هایش همیشه پاره است.

پارک سر خیابان را هفته‌اول کشف کردم. پارکی است که بیشتر از درخت، آدم دارد. پیرهای محله به‌ردیف، روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. انگار آن‌ها را برای تماشای عموم، در ویتترین بدون شیشه‌ای دست‌چین کرده‌اند. وقتی به پارک، یعنی آن فضای مثلثی گوشه‌خیابان می‌رویم، بچه‌ها به دو می‌روند طرف تاب و سرسره‌انتهای پارک که از شلوغی و گردوغبار زیاد به گوشه‌ای از جهنم می‌ماند.

من و امیر دور می‌زنیم و آینده‌های یکدیگر را پیدا می‌کنیم. من همیشه